

روایت‌های يك مادر كتاب‌باز

صدای کتاب خواندن
در تنهائیسمیه سادات
حسینی
نویسنده

پسرک عادت دارد حتی هنگامی که تنهاست، موقع خواندن کتاب، به جای خنده‌دارش که رسید، بلندبلند بخندد. بارها شده که دیگران از بیرون اتاق صدایش را شنیده‌اند و تعجب کرده‌اند که چطور می‌شود از خواندن نوشته‌ای این‌طور خندید؟

اما ما عادت داریم. پسرک صدای خنده‌اش را در سکوت و تنهائی اتاقش، رها می‌کند و بلد است جان طنز لغات و کلمات را دریافت کند.

این بود که وقتی مهمان‌ها در فاصله‌ای نزدیک از در اتاق پسرک نشسته بودند و همگی حین گپ زدن منتظر بودیم تا چایمان خنک شود، برای من عجیب نبود که صدای خنده‌های بلند پسرک را از پشت در اتاق بشنوم.

تا چند دقیقه‌ای مهمان‌ها که از دوستانم بودند، خودشان را به نشنیدن زدند. اما در پی یکی از خنده‌های انفجاری خاص پسرک، یکی از دوستان طاقت نیاورد و پرسید: «داره فیلم می‌بینه؟»

گفتم: «نه. داره کتاب می‌خونه.»

یکی دیگر گفت: «جدی؟ موقع کتاب خواندن اینجوری می‌خنده؟ من موقع فیلم دیدن اینجوری خنده‌ام نمی‌گیره.»

خندیدم: «می‌دونم. بیشتر کسانی که من می‌شناسم همین طوری هستن. وقتی تنهائی یا حتی توی جمع فیلم می‌بینن، نمی‌تونن بلند بخندن. اما پسرک حتی وقت کتاب خواندن هم می‌تونه.»

دوست اولی لبخند زد: «چه جالب. خیلی بامزه‌اس.»

بحث کشید به کتاب خواندن بچه‌ها و یکی در میان دوستان شکایت داشتند که بچه‌هایشان به قدر دلخواه کتابخوان و کتاب دوست نیستند.

گفتم: «حالا البته خیلی هم نگران نباشین. کتاب خواندن هم دوره‌های اوج و فرود داره. مثلاً این پسرک من هم مدتی بود حوصله کتاب نداشت. مدت‌ها سراغ کتاب‌های جدید نمی‌رفت. الان دوباره چند وقته که شروع کرده. اونم به ضرب و زور معلم مدرسه که اصرار کرده کتاب‌های انگلیسی خیلی ساده رو بخونن. البته ما به‌کم تقلب کردیم. من بهش پیشنهاد دادم برای شروع کتاب‌هایی رو بخونه که قبلاً فارسی‌اش رو خونده.»

دوست دیگر گفت: «برای بچه‌های منم یه معلم خوشفکر انگیزه ایجاد کرد. مسابقه‌های جالب براساس کتاب‌هایی که خودش معرفی می‌کرد، می‌گذاشت. تاثیر براساس داستان کتاب یا این‌که کتاب رو نصفه می‌خوند برایشون و ازشون می‌خواست حدس بزنن بقیه داستان چیه... اون مدت، بچه‌ها تند و تند پشت سر هم کتاب تازه می‌خوندن.»

بلند شدم. استکان‌های خالی چای را در سینی گذاشتم و رفتم به طرف آشپزخانه. کارم در آشپزخانه کمی طول کشید. وقتی ظرف میوه و کیک ساده را روی سینی جدید گذاشتم و دوباره به اتاقی که دوستان در آن نشسته بودند برگشتم، احساس کردم ساکت شدند. نشستم پیش‌شان و میوه و کیک را تعارف‌شان کردم و دوباره گپ سر چیزهای ساده شروع شد اما حرف گرم نمی‌شد. در غیاب من چیزی رخ داده بود که نمی‌دانستم چیست و ظاهراً تصمیم هم نداشتند به من بگویند.

در وقفه‌ای که اتاق کاملاً ساکت بود، ناگهان صدای پسرک به گوش رسید که آه بلندی کشید و پشت‌بندش شبه‌واژه‌ای مانند «هههههه» را با صدای بلند ادا کرد. همزمان من و یکی از دوستان با هم حرف زدیم:

«ای بابا! خوب چه تونه؟! چی شده اینجا وقتی من توی آشپزخونه بودم؟!»

«عزیزم پسرک چند سالشه؟»

همه خندیدیم. اما بعد از آن پرسیدم: «باباجان بگین چی شده. خوب نیست از من مخفی‌ش کنین‌ها!»

همان دوست گفت: «می‌خوام بهت بگم دیگه. برای همین پرسیدم پسرک چند سالشه؟»

«جدی؟ یعنی این سؤال به موضوع مربوطه؟ چه عجیب! سیزده سال و خرده‌ای، چطور مگه؟»

دومی خم شد جلو و گفت: «لپ‌تاپ داره؟ موبایل چطور؟ تبلت چی؟»

حکمت سؤال‌هایشان را نمی‌فهمیدم: «بله. داره، اما نمی‌فهمم.»

«مطمئنی الان داره کتاب می‌خونه؟!»

دیگر واقعاً گیج شده بودم: «آخه چطور؟!»

سومی گفت: «فیلم نمی‌بینه الان؟!»

گفتم: «لپ‌تاپ و تبلتش رو فعلاً پدرش گرفته. چون خیلی وقتشو می‌گرفت. فعلاً فقط موبایل دستشه که اونم برنامه گذاشتیم وقتی توی خونه‌اس، دستش نباشه. اما باز نمی‌فهمم اصلاً برای چی این حرف‌ها رو می‌زنین.»

در همین حین دوباره صدای نیم‌خنده‌ای کوتاه از اتاق پسرک بلند شد.

چهارمی گفت: «آها! یه دقیقه ساکت بشین صداهای پسرک رو گوش کن! اصلاً این کار رو کردی تا حالا؟!»

خنده‌ام گرفت: «مگه رادیوئه آخه؟! صداشو می‌شنوم. ولی گوش نمی‌کنم.»

دومی گفت: «دو هفته دیگه! حواست به بچه‌ات نیست. مادر خوب باید بیست و چاری چشم و گوش و حواسش به بچه‌اش باشه. عین رادار. عین عقاب. اصلاً من می‌گم باید مدام وسایل

بچه‌تو بگردی. حتی شده دوربین مخفی بذاری توی...»

سومی حرفش را قطع کرد: «بی‌خیال بابا! نکنه تو این کارا رو کردی با شوهر و بچه‌ها که الان داری کارای ط...»

تا خواستم حرف بزنم، دوست اولی که مدتی بود ساکت نشسته بود، گفت: «جفتتون ساکت شین. بهترین کار اینه که صدای

پسرت رو گوش کنیم چند دقیقه تا بفهمی ما چی می‌گیم!»

با این حرف همه در سکوت بلند شدیم و کنار دیوار مشترک با اتاق پسرک صف کشیدیم و سرها را به دیوار نزدیک کردیم.

اگر کسی همان لحظه وارد اتاق می‌شد، حتماً خیال می‌کرد صحنه‌ای از يك فیلم کمدی را می‌بیند. پنج زن بزرگ يك‌و‌ری ایستاده‌اند و گوش چسبانده‌اند به دیوار!

خنده‌ام گرفته بود. اما گوش می‌کردم:

پسرک اول دوباره خندید. خنده‌ای کوتاه و کم‌جان. بعد از دو دقیقه آهی طولانی و ممتد کشید. بعد، صدایی حاکی از تعجب از خودش درآمد. آخر سر ناله کرد و...

دوست دومی دیگر طاقت نیاورد:

«شنیدی حالا؟ آخه اینا صداهااییه که آدم موقع کتاب خواندن از خودش دربیاره؟!»

بادلخوری گفتم: «منظورت چیه؟! پس داره چکار می‌کنه یعنی؟!»

دوست عاقل اولی نشست روی میبل و گفت: «ناراحت نشو. بالاخره پسر بچه‌اس. اونم توی سن بلوغ. ببینم روی موبایلش

فیلترشکن داره؟ از این برنامه‌های محافظت از کودکان برای اینترنت نصب نکردین روی موبایلش؟»

عصبانی شدم: «باباجان! یکی تون درست بگه حرف حسابش چیه؟!»

«ببین به‌نظر ما پسرک کتاب نمی‌خونه. داره فیلم می‌بینه. اونم فیلم‌هایی که شاید چندان خوب و مناسب سنش نیستن. مثلاً فیلم سینمایی‌های بدون سانسور که برای بزرگ‌ترها ساخته شدن یا حتی بدتر، مثلاً...»

منفجر شدم: «بسه تورو خدا. این بچه مدلش همین طوره. موقع کتاب خواندن با صدای بلند ابراز احساسات می‌کنه.»

اما ته دلم لرزیده بود. حقیقتش تا به حال ننشسته بودم دقیق به صداهای تنهائی پسرک گوش کنم و این‌طور تحلیل‌شان کنم. نگاهی به قفسه توی اتاق، جایی که پدرش مقرر کرده بود، موبایلش را روی آن بگذارد، انداختم و قفسه خالی بود! حال بدی ناگهان تمام وجودم را فراگرفت و از ترس این‌که حدس دوستانم درست باشد، عرق سرد بر بدنم نشست.

آرام از اتاق بیرون رفتم و دست گذاشتم روی دستگیره در اتاق پسرک و کاملاً بی‌صدادر اتاقش را باز کردم...

پسرک روی تخت ولو شده بود و کتاب انگلیسی تازه‌ای که دیروز از کتابخانه گرفته بود، دستش بود و با چهره‌ای غمگین، می‌خواندش.

خواستم بروم داخل که پایم گرفت به کوله‌پشتی پسرک همان بیرون در اتاق و دیدم گوشه موبایلش از جیب جلویی کوله‌پشتی دیده می‌شود. چنان نفسی از سر آسودگی کشیدم که پسرک سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

با تعجب پرسیدم: «مهمونا رفتن مامان؟! چطوری این قدر بی‌صدا تونستی بیای توی اتاق که من نفهمم؟!»

رفتم جلو و روی تخت کنارش نشستم: «چیه این کتاب این قدر جالبه؟»

نیم‌خیز شد: «از کجا فهمیدی کتابش جالبه؟! در حالی که پسرک با صدای بلند و هیجان فراوان حرف می‌زد، صدای تیلیک آهسته‌ای از سمت در اتاقش شنیدم! از ترس آن‌که مبدا مثل سکانس بعدی همان فیلم طنز، چهارتایی همدیگر را هل بدهند و ناگهان بیفتند روی هم وسط اتاق پسرک از جا بلند شدم و رفتم طرف در اتاق و گفتم: «حالا مهمونام که رفتن، مفصل درباره کتابت واسه‌ام حرف بزن ولی لطفاً یه‌کم با صدای یواش‌تر کتاب بخون.»»



پسرک عادت دارد حتی هنگامی که تنهاست موقع خواندن کتاب به جای خنده‌دارش که رسید، بلندبلند بخندد